

---

فریبانہ

---

---

افسانہ نیک پور

---



انتشارات سخن



بعد از یک سال و نیم قاعدتاً باید عادت می‌کرد به دیدن هر روزه زن‌های پر از مویی که بعضی‌اشان با تن مردها فرق چندانی نداشتند! گاهی، وقتی چشم رویا خانم را دور می‌دید خیلی آهسته، همراه لبخندی صمیمانه می‌گفت؛ «اگه دو سه هفته یک‌بار بیای کمتر درد داره!» اما زن‌ها متعجبش را نمی‌فهمیدند، نمی‌خواستند بفهمند!

چهره‌اش جوری بود انگار تخم‌مرغ گندیده زیر دماغش گرفته باشند، وقتی زر ورق‌های سیاه و قهوه‌ای از موم و مو را درون سطل آشغال می‌چکاند و در همان حال از گوشه‌ی چشم چهار دانگ از شش‌دانگ حوشش به پشت پاراوان بود، مبادا رویا خانم سرزده این‌طرف بیاید و همت را در چهره‌اش ببیند. شرط کاری‌اش بود. «نباید از هیچی بدت

بید لذت ببری از اینکه زیبایی می‌دی به هم‌جنسات!»  
ترجیح می‌داد این زیبایی‌ها را به سر و صورت هم‌جنسانش بدهد

تا... البته باهوش‌تر از آن بود که نفهمد کمی لبخند اضافه یعنی انعام بیشتر! همیشه خنده روی لب‌هایش بود، لبخند برای مشتری‌های مسن‌تر و خنده‌ی درست و حسابی برای خانم‌های جوان! می‌دانست اگر فقط با دهان بسته لبخند بزند شیطنت چهره‌اش کمتر می‌شود و شیرینی و ملاحظاتی زنانه پیدا می‌کند، اسم این لبخندش را گذاشته بود؛ خنده‌ی مادرشوهرپسندا خنده‌ای که دندان‌های خرگوشی‌اش را نشان می‌داد به درد جوان‌ترها می‌خورد. رویا خانم می‌گفت؛ «این جوروی که می‌خندی یهو می‌شی یه دختر بچه دوازده ساله که می‌خواد یه غلطی بکنه!» همیشه دقت می‌کرد رویا خانم غلط‌هایش را نبیند، باید کارش را به هر شکل و با چنگ و دندان حفظ می‌کرد. خودش آن آرایشگاه و رویا خانم را میان چندین آرایشگاه دیگر در آن محله برای کار انتخاب کرده و از انتخابش هم راضی بود، آنجا برایش امن و امان بود.

موقع کار کردن مجبور بود از همه توانایی‌هایش استفاده کند، چون چشم به هم می‌زد سر ماه می‌شد و وقت پرداخت اجاره‌خانه و هنوز نفس نکشیده فصل تمام می‌شد و موعد پرداخت شهریه و هزینه‌های مدرسه خواهر و برادر کوچک‌تر!

— لایلا، جارو!

زیر لب گفت؛ «لی‌لی!»

از "سوهان" متنفر بود! پشت سر میمنت به او سوهان می‌گفت، سوهان روحش بود، صدایش هم مثل سوهان کشیدن روی آهن بود. هیچ‌وقت فراموش نمی‌کرد همسن هستند، ولی او کوپ می‌کند و لی‌لی نظافت. هرگز نمی‌گفت؛ «مو کوتاه کردن، فقط و فقط کوپ!»

دستکش‌های نازک چسبناکش را از دست‌ها بیرون کشید و دستکش‌های کلفتی را پوشید که روزگاری زرد بودند. جاروی دسته‌بلند را از گوشه دیوار برداشت و به سالن اصلی آرایشگاه رفت. رویا خانم

اصرار داشت همه بگویند سالن، و گرنه به تنها جایی که شباهت نداشت سالن بود. اتاقی نه چندان بزرگ با دو ردیف آینه‌های بزرگ قاب فرفورژه قرمز و سیاه و طلایی؛ بی‌ریخت‌ترین! صدای ناموزون موسیقی پایی که از بلندگوهای قدیمی کامپیوتر روی میز رویا خانم بلند می‌شد گوشش را می‌آزرد، این هم یکی دیگر از چیزهایی بود که هرگز به آن عادت نمی‌کرد. اگر می‌توانست کاری در یک آرایشگاه بالای شهر پیدا کند...

به زن چهل، چهل و پنج ساله‌ای که چپ و راست موهای تازه قیچی خورده‌اش را در آینه برانداز می‌کرد، لبخندی مادرشوهرپسند نشان داد و پیش از اینکه شروع به جمع کردن کپه موهای روی زمین بکند، گفت:

— چقدر موی کوتاه بهتون می‌آد، خیلی ناز شدین!

البته هیچ ناز نشده بود. مدل مصری اصلاً به موهای نیمه سوخته و وزوزی‌اش نمی‌آمد. بهتر بود موها تا روی شانهاش باشند که همیشه آن را پشت سرش جمع کند، لابد با یک کلیپس قد کله‌ی...

رضایت و خرسندی از صدای زن می‌بارید، وقتی لبخند لی‌لی را جواب داد و گفت:

— راست می‌گی؟!

معلوم بود دلش می‌خواهد تعریف بیشتری بشنود. انعام بده بود، داد می‌زد!

— وای آره، نه که صورتتون کشیده‌س... موی گرد خیلی بهتون می‌آد!

سوارکون باشه!

رضایت در چهره زن بیشتر شد. با لبخندی دوستانه گفت:

— قربون دستت یه آینه بگیر پشت سرمو ببینم.

لی‌لی جارو را به دیوار کناری تکیه داد و آینه کوچک با قاب